سبز، سفید، سرخ

برداشتی آزاد از یک داستان واقعی

سیدعلی موسویان

سرشناسه	:	موسویان، سیدعلی، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور	:	سبز، سفید، سرخ : برداشتی آزاد از یک داستان واقعی/سیدعلی موسویان.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۸۸ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۸۳۷۲-۹-۸: ۶۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس.انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	:	PIR۸۳۶۱/و۵س۲ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی	:	۸فا۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۱۲۳۷۶

سبز، سپید، سرخ

سید علی موسویان

ناشر: **هنر دفاع** (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: سمیه روح اللهی

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۶ شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۳۷۲-۹-۸ قیمت: ۶۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران،پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوت باتجربه با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاوت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگانشان، نمایشنامه‌ی حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

تقدیم به روح پرفتوح شهید
والامقام مدافع حرم سید محمد تقی
حسینی

و

شهدای مظلوم لشکر فاطمیون

شخصیت‌ها :

ترنج
رعنا
رسول
طاهر
راننده
زن

[پیش صحنه:

صدای سوت قطار به گوش می‌رسد. گرگ و میش هواست، نه پیداست که شب است و نه نشانی از روز، انگار زمان جایی لالوی روز و شب متوقف شده و خودش هم حواسش نیست که عقربه‌های عجول ثانیه‌شمارش به خوابی عمیق فرو رفته‌اند.

سه جای صحنه، سه گوشه، سه زن... یکی چادر سیاه بر سر و دیگری سپید و آن نفردیگرشان شال سبز... آن که چادر سیاه به سر دارد روسری سرخی از زیر چادرش پیداست... هر سه ایستاده‌اند به مسخ. به روبرویی زل زده‌اند که انگار تمام خاطرات زندگی‌شان را آن‌جا نوشته‌اند. یک به یک لب می‌گشایند، عقده می‌گشایند و حرف می‌زنند، یکی از پس آن دیگری... ولی آرام.]

سپیدچادر: نشست کنارم و دستاشو گذاشت تو دستام ،آروم و به نجوا نزدیکم شد. اونقدر که گرمای نفساشو رو

گونه‌هام احساس کردم، چیزی زیر لب گفت، نشنیدم و مضطر شدم، اَمّن یجیب خوند و کاشف السّوء شد... اشک ریختم، با گوشه‌ی چادرش آروم پاکش کرد... پاک شدم... بستم... وَاِن یکاد خوند و باز کرد... منو بوسید، عالم شدم، عامل شدم، سائل شدم. شب جمعه فراموش کردم و هر شب فاتحه خون آلامم شدم، سبک شدم، پر شدم، روح شدم، سرد شدم. رها. کان‌هو نوزاد که به سینه‌ی مادر چنگ می‌زنه.

دامنشو گرفتم به تمنا... به دوباره نگاهی... چند قدم رفت و به ناگهان اِبرام کرد... برگشت و گفت... اولاد علی... برادر کوچک ماست، غریب در وطن، جدا سر به تن... بی کس و بی یاور، شهید بی‌مادر، اعزازش کن، کریمه باش و اکرامش کن، خلعت مبارک و تربت تبارک به قامت اون برازنده‌اس... براش یاسین بخون، به پیکرش نماز بخون... به پیکر برادر کوچک غریب در وطن، برادر کوچکِ بی سرِ غریبِ در وطن...

[آرام اشک می‌ریزد.] رفت و تو سیاهی شب گم شد. و من... از... خواب... پریدم.

سبز شال: من خواب دیدم، آخرین باری که رزم جامه پوشید و قامتش به قامتم طعنه زد، تو چهارچوب در ایستاده بود... مادر قرآن به دست و پدر کاسه آب... خواهر

عروسک به دست و برادر شانه... زلف خواهر پریشان و برادر به حوصله شانه‌کشان، و نگاه نگران پدر، اشک‌های آشوب مادر و خواهر فقط دلخوش شانه و دست برادر... شبیه شعر بود اون‌روز، شبیه یه نقاشی قدیمی، یه تابلو از خداحافظی یه برادر و اشک‌های یه مادر... دلواپسی یه پدر و بی‌خیالی کودکانه‌ی یه خواهر... دیگه سایه‌اش نیافتاد رو در و دیوار خونه، پدر یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد، پدر صبور بود و صبرش به شماره افتاد... مادر زود پیر شد و خواهر فراموشی گرفت... از روزی که رفت هیچ شونه‌ای به زلف خواهر افاقه نکرد و گیسای دخترک دیگه آروم نگرفتند... حالا بعد بیست و هفت سال من خواب دیدم... خواب برادر و شانه و زلف... پدر زنده‌اس، مادر به دخترکی لپ سرخ می‌ماند، برادر خندان و دخترک ماسیده در جانش خواهرانگی، تنی مانده و چشمی و دستی و پایی... و زلفی که هنوز پریشانه دست برادر...

چادرسیاه: ببخشید، شما مستقیم تشریف می‌برید؟! اگه بالا می‌رید به دوراهی نرسیده پیاده می‌شم و اگه پائین می‌رید لاجرم هستم مزاحمتون تا امامزاده... همون امامزاده‌ی قدیمی با گنبد سبز و منار کاهگل و ضریح چوبی...

روبروش یه آبراهه، از قدیم الایام می‌گن هیچ کس نمی‌دونه این آب از کجا می‌یاد و به کجا می‌ره... از قدیما حرف و حدیث زیاده، یه سری می‌گن این آب از زیر قبر امامزاده سر چشمه می‌گیره و همه رازش در اینه... اگه شجره‌نامه‌ی این امامزاده رو بخونی نسبش می‌رسه به عباس... عباس بن علی(ع)... زیاد حرف زدم ... مسیرتون می‌خوره به این امامزاده...؟!!

[همه‌ی نورها به تاریکی می‌گروند و صحنه در سکوتی مبهم فرو می‌رود... سکوتی که انگار آرامش قبل طوفان است.]

[تاریکی]

اپیزود اول: سبز

«یکم»

[یک اطاق ساده با یک میز و دو صندلی... یک تلفن و یک پنجره... یک گلدان شمعدانی کوچک روی میز و دیگر هیچ .]

رسول: [با تلفن] من فقط چند ساعت فرصت می‌خوام... نمی‌دونم حداکثر بیست و چهار ساعت، خب حالا فردا پاسپورت‌ها رو بفرستین... کریمی جان من می‌دونم تو چی می‌گی ، فقط بیست و چهار ساعت، نه قرار نیست تو این مدت معجزه‌ای اتفاق بیافته، می‌خوام باهاش دوباره حرف بزنم... تو زحمت بکش این قضیه رو یه روز به تعویق بنداز من حلش می‌کنم ... من یه بار ازت یه چیزی خواستم... چه می‌دونم یه بهونه‌ای چیزی بتراش... جبران می‌کنم برات... خدا خیرت بده، خداحافظ...[گوشی تلفن را قطع می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد. ترنج وارد می‌شود.]

ترنج: قول و قرار نذار رسول جان من نظرم رو بهت گفتم تغییرم نمی‌کنه.

رسول: ما دوتا آدم عاقل و بالغیم...

ترنج: [حرفش را قطع می‌کند.] یعنی واقعاً نظر من برای تو مهم نیست؟

رسول: این چه حرفیه!

ترنج: این چه حرفیه نداره عزیزم، همینه دیگه، دارم بهت می‌گم رسول، این قبری که بالا سرش گریه می‌کنی توش مرده نیست، بی‌خود خودتو خسته نکن.

رسول: کارمه... تو که می‌دونی.

ترنج: خب پس چرا با من ازدواج کردی؟

رسول: یعنی چی ؟

ترنج: با شغلت ازدواج می‌کردی. وقتی این‌قدر برات مهمه، یک هفته‌اس داری مخ منو می‌خوری، روانیم کردی، می‌گم نه... اما اون‌قدر برات مهمه که بیست و چهار ساعت دیگه فرجام می‌گیری ، خیالتو راحت کنم هیچ اتفاقی نمی‌افته.

رسول: ببین ترنج تو الان کاملاً محترمانه داری به من توهین می‌کنی... احساس می‌کنم بچه‌اتم هِر رو از بر تشخیص نمی‌دم، تو علّامه دهری.

ترنج: به خدا بچه‌ای.

رسول: این چه حرفیه؟!

ترنج: من که می‌دونم، یه جوی به وجود اومده، چهار نفر از همکارات اعلام آمادگی کردن این وسط تو هم

خواستی کم نیاری، گفتی منم هستم.

رسول: مگه دارم می‌رم خوشی؟!

ترنج: همین که داری می‌ری به ناخوشی من راضی نیستم، برای چی تو باید بری اون ینگه دنیا وسط تیر و ترکش و خمپاره.

رسول: اون ینگه دنیا کجاست؟! همین بغل گوشمونه.

ترنج: تو بگو پشت در خونه‌مونه... یکی دیگه داره با یکی دیگه می‌جنگه... به ما چه؟!

رسول: تو مثل این‌که حالیت نیست، اون نامردا نرفتن مهمونی... رفتن که بشینن و جا خوش کنن... امروز جنگ اون‌جاست، جلوشونو نگیریم، فردا سر خرشونو کج می‌کنن این‌وری تو مملکت ما.

ترنج: چو فردا شود فکر فردا کنیم.

رسول: من یه خبرنگارم ترنج... مسئولیت‌های حرفه‌ای من ایجاب می‌کنه که باشم، هر جا که خبری هست باید باشم، به قول تو اون ینگه دنیا هر روز یه سری آدم و زن و بچه‌ی بی‌گناه دارن می‌میرن و آواره می‌شن، پس مسئولیت حرفه‌ای یه خبرنگار...

ترنج: [حرفش را قطع می‌کند.] همه‌ی اینایی که داری می‌گی رو می‌دونم. رسول جان ما خون دادیم، خونواده‌ی من خون داده... دِینشو ادا کرده... جنگ نامرده، بی رحمه، بیست و

هفت سال پیش چنان داغی رو دل پدر و مادرم گذاشت که پدرم از غصه دق کرد و مادرم تو چهل سالگی کمر راست نکرد... بیست و هفت ساله جنازه‌ی برادرم تو خاک عراقه... دل مادرم به بوی پیرهنش تو این بیست و هفت سال خوشه، کی حالمونو پرسید؟

رسول: [می‌پرد وسط حرفش] مگه قراره برم و برنگردم؟

ترنج: مگه اونایی که رفتن و برنگشتن می‌دونستن قراره برنگردن؟

رسول: چرا قضیه رو اینقدر سختش می‌کنی؟... من کارم، ساعت کارم، محل کارم دست خودم نیست، امروز تو عروسی‌ام فردا تو عزا... یه روز تو جنگم یه روز مذاکره... من آدم خودم نیستم... امروز گفتن برو سوریه خبررسانی کن، باید برم.

ترنج: قضیه سخت هست، تو چرا اینقدر ساده می‌گیری؟... اگه بری برنگردی... اگه بری نصف و نیمه برگردی... مگه نبود اون خبرنگار بنده خدایی که پاره برگشت ایران، عذابشو کی می‌کشه؟! زنش... غصه‌اشو کی می‌خوره...؟ بچه‌هاش... کی خونه‌نشین می‌شه؟! اون آدم... حالا ازش تجلیل کنین و مدال افتخار بندازین گردنش، آب تو هاون کوبیدنه، به حالش توفیری نمی‌کنه... اینه که می‌گم نرو... اینه که می‌گم نه... نه کارتو خواستم، نه مأموریتت و نه حق مأموریتت... حاضرم نون و پنیر بخورم به

آرامش ولی تو حول و ولا نباشم... فکر کنم هرچی رو باید می‌گفتم گفتم و هر چی رو باید می‌شنیدی شنیدی، از این به بعد هر چی بگی، یه گوشم در و یکی دیگه‌اش دروازه، می‌شنوم، ولی گوش نمی‌کنم... والسّلام علیکم و الرحمه‌الله و برکاته.

رسول: لج کردی دیگه؟

ترنج: تو این‌جوری فکر کن!

رسول: خیلی خب... پس برو بریم... [عصبانی خارج می‌شود.]

[تاریکی]

اپیزود دوم: سفید

«دوم»

[حیاط کوچک و محقّر امامزاده‌ای قدیمی در روستایی دور افتاده... طاهر روی چهارپایه‌ای نشسته و آرام و با سلیقه دانه‌های تسبیح را به نخ می‌کشد... لحظه‌ای دست از کار می‌کشد و به روبرو خیره می‌شود و انگار در فکرش آتشفشانی است که هر آن ممکن است فوران کند... عینکی به چشم دارد، آن را لحظه‌ای بر می‌دارد... به روبرو نگاهی می‌کند، پیداست که نمره‌ی چشمش بالاتر رفته است. عینک را می‌زند، دوباره به درستی نمی‌بیند... با دقت بیشتری دانه‌های تسبیح را به نخ می‌کشد... رعنا که چادری سپید با گل‌های ریز آبی و صورتی به سر دارد و از چهره‌اش بیماری و رنج هویداست، وارد می‌شود.]

رعنا: چشمات نمره‌اش رفته بالاتر... باید عینکتو عوض کنی... واسه گریه‌ی زیاده... خوب نیست مرد این‌قدر گریه کنه... بابام وقتی مرد هفتادو رد کرده بود، نه من، که مادر و مادربزرگم گریه‌اشو ندیده بودن... خوبه مرد محکم‌تر باشه از زن... اینو مادرم می‌گفت.[طاهر نگاه غمباری به رعنا می‌اندازد

و غصه‌اش را پشت کارش پنهان می‌کند و با دقت بیهوده ای دانه ها تسبیح را.] بی‌صدا که گریه می‌کنی بند دلم پاره می‌شه، با گریه چیزی درست نمی‌شه، برام نماز بخون. به قاعده‌ی یک سال قضا دارم، نه از سر قصور عذر شرعی داشتم، به ذمّه‌امه... تا شب هفت مشکی بپوش، آخه مشکی که می پوشی خُلقت می‌گیره... یه حلوا، یه خرما کافیه... شب جمعه به شب جمعه یادم کن، به یه الرّحمن یا یه حمد و سه قل هوالله... سختت بود صلوات بفرست، [سکوت می کند.] بعد اذون صبح خاکم کن، عصمت السّادات برام یه خلعتی از کربلا آورده... یه مشت هم تربت، بگو بی بی رقیه غسلم بده و کفن به قامتم بپوشونه، تو تو قبر نیا... ولی خودت قبرمو بکن... روبروی امامزاده، پای آبراه، قبرمو عمیق نکن، دلم می‌گیره... خاک همین‌طور خود به خدایی سرد هست، پائین‌تر هم که بری زودتر فراموش می‌شی، اما تو فراموش کن. به یک سال نرسیده زن بگیر، جوونی... ولی از من قشنگ‌تر نباشه... [طاهر دست از کار می کشد و حالا به وضوح دستانش می لرزد.] دختر سید مریم خوبه... قشنگه، شوهرش دو سال پیش تصادف کرد... اگه دلت باشه قبل رفتن خودم باهاش حرف می‌زنم... [طاهر تسبیح را با ناراحتی در دست می گیرد و تمام حرصش را روی نخ تسبیح خالی می کند.] مرد عذب رو زمین بگرده معصیته، نه من گفته باشم، فرمایش اولیاء

خداست... عمر آدمی یه بهار و یه تابستون و یه خزون و یه زمستونه، ما وسط تابستون خزانی شدیم رفت... راضی‌ام به رضاش. [ناگهان نخ تسبیح پاره می‌شود و دانه‌های تسبیح تک تک به زمین می‌افتند... طاهر در حالی که آرام و در سکوت اشک می‌ریزد، سرش را از زمین بلند نمی‌کند... رعنا به طرفش می‌رود و آرام دانه‌های تسبیح را جمع می‌کند.] حرف که نمی‌زنی بیشتر دلم می‌گیره... تو خودت که می‌ریزی غم باد می‌گیرم.[طاهر بر می خیزد و سریع خارج می‌شود ... رعنا نگاهی به مسیر رفتن طاهر می کند و آرام و با حوصله دانه‌های تسبیح را از زمین برمی‌دارد و داخل ظرف می ریزد. رعنا با خودش] حرف بزن.

طاهر:

رعنا: [آرام از پشت سرش ظاهر می شود.] اربعین می‌برمت کربلا.

طاهر: عمر من به اربعین نمی‌رسه طاهر.

رعنا: مگه تو خدایی که وقت تعیین می‌کنی؟!

دکتر می‌گفت دیر جنبیدی... سرطان همه‌ی بدنتو گرفته...

با زبون بی زبونی بهم گفت برو و فکر قبر وآخرت و

طاهر: خلعت باش...

رعنا: شفاتو می‌گیرم، شده به زور... می‌گیرم.

عصمت السّادات می‌گفت خلعتی رو متبرک کرده به

طاهر: خود ضریح، معطر به عطر گلاب.

رعنا: ساکت شو.

طاهر: دکتر می‌گفت...

[میان حرفش می‌پرد.] گور پدر دکتر... من می‌گم اربعین تو می‌گی دکتر؟! من می‌گم کربلا تو می‌گی خلعت؟ من می‌گم زیارت تو می‌گی بی‌بی رقیه؟!

رعنا:

نفسم تنگه... جون تو دست و پام نیست، به فرض که تا اربعین نفس بکشم دست و پا گیرت می‌شم.

طاهر:

کولت می‌کنم.

رعنا:

نمی‌تونم.

طاهر:

چیزی به اربعین نمونده.

رعنا:

حالم خوش نیست.

طاهر:

دواهاتو خوردی؟

رعنا:

هوای امامزاده حالمو خوش‌تر می‌کنه... بریم داخل. فقط چند روز دیگه دووم بیار...

طاهر:

[به سمت خارج می‌روند... ناگهان رعنا بر می‌گردد.] خلعت... خلعتمو جا گذاشتم.

رعنا:

[تاریکی]

اپیزود سوم:سرخ

«سوم»

[راننده روی صندلی قهوه‌خانه نشسته و در حال خوردن چای است، زن جوانی به او نزدیک می‌شود.]

زن: سلام.

راننده: علیک.

زن: ببخشید این آمبولانسه مال شماست، یعنی راننده‌اش شمایین؟!

راننده: آمبولانس؟!

زن: بله.

راننده: اون که آمبولانس نیست.

زن: پس چیه!؟

راننده: مرده جا به جا می‌کنه.

زن: یعنی الان توش مرده‌اس؟!

راننده: توش یه شهیده.

زن: پس توش یه مرده‌اس!

راننده: [لبخندی می زند.] آره... توش یه مرده‌اس.

زن: این دور و برا ندیده بودمتون تا حالا.

راننده: مسیرم خورد... اهل این‌جایی؟

زن: این‌جا نه... روستامون با اینجا فاصله داره.

راننده: پس این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

زن: این‌جا یکی به کمکم احتیاج داشت.

راننده: چطور بر می‌گردی؟

زن: هر دفعه یه راننده‌ی مهربون مثل شما پیدا می‌شه که منو برسونه.

راننده: حالا شما از کجا فهمیدی من می‌خوام برسونمت.

زن: از نگاهتون.

راننده: تو نگاهم چیزی نوشته؟

زن: نه.

راننده: پس چی؟

زن: مهربونه.

راننده: شاید مسیر من بهت نخورد.

زن: خب شما کجا می‌ری؟

راننده: یه روستا همین اطراف.

زن: خب تا این‌جاش که با هم هم مسیریم، منم یه روستا می‌رم همین اطراف.

راننده: این شهید رو باید ببرم امامزاده، می‌گن تو سوریه شهید شده.

زن: بازم هم مسیریم... روستای ما یه امامزاده داره.

راننده: کلی آدم منتظرن که این شهید رو خاک کنن.

زن: چه خوب... قبرستون امامزاده‌ی ما شهید نداره.

راننده: پس هم مسیریم... فقط از اینجا به بعد آدرس ندارم. انگار از این‌جا به بعدش جاده خاکیه گفتن چشمی پیدا کن... گویا چند کیلومتر جلوتر از این‌جا می‌رسم به یه دوراهی...

زن: ببخشید، شما مستقیم تشریف می‌برین؟

راننده: گفتم که انگار هم مسیریم.

زن: اگه از دو راهی بالا می‌رین به دوراهی نرسیده پیاده می‌شم و اگه پائین می‌رین... لاجرم هستم تا امامزاده...

راننده: بالا و پائینشو نمی‌دونم... می‌رم امامزاده... اون امامزاده قدیمیه...

زن: همون امامزاده‌ی قدیمی با گنبد سبز و منار کاهگل و ضریح چوبی... روبروش یه آبراهه، از قدیم‌الایام می‌گن هیچ کس نمی‌دونه این آب از کجا می‌یاد و به کجا می‌ره... از قدیما حرف و حدیث زیاده... یه سری می‌گن این آب از زیر قبر امامزاده سر چشمه می‌گیره و همه رازش در اینه... اگه شجره‌نامه‌ی این امامزاده رو بخونی نسبش می‌رسه به عباس... عباس بن علی... زیاد حرف زدم... مسیرتون می‌خوره به این امامزاده؟!

راننده: من که تا حالا نیومدم ولی با مشخصاتی که شما می‌گین

حتماً همون امامزاده است.منم شنیدم امامزاده‌ی باصفاییه.
یه امانتی براتون دارم، یه شهید، شهید مدافع حرم.

زن: شهیدتون ساداته؟!

راننده: [با تعجب] تو از کجا فهمیدی؟

زن: مادرم می‌گفت همیشه کنار قبر شهدای سادات بوی یاس می‌یاد، چه بوی یاسی می‌یاد.

راننده: [بو می‌کند.] بله.

زن: [لبخندی می‌زند.] من یه راه میانبر بلدم.

راننده: پس دیگه فرمون دست ما آبجی[می‌خندد.] خودتون راهنمایی کنید از کجا برم.

زن: چشم.

راننده: چای بخورم راه می‌افتیم.

زن: عجله‌ای ندارم... می‌رم زیارت.

راننده: مگه اینجام امامزاده هست؟!

زن: [لبخند] زیارت شهیدتون... [خارج می‌شود.]
[تاریکی]

«چهارم»

[رسول وارد صحنه می‌شود.]

رسول: [سعی می کند خود را آرام نشان دهد.] پاسپورت من کجاست؟!

ترنج: [سکوت]

رسول: نمی شنوی؟! مگه با تو نیستم؟! [فریاد می کشد.] می‌گم پاسپورت من کجاس؟!

ترنج: چرا داد می‌زنی؟

رسول: داد می‌زنم... این بچه بازی‌ها چیه؟ بلند شو پاسپورت منو بیار.

ترنج: دست من نیست.

رسول: با زبون خوش دارم می‌گم!

ترنج: مثلاً با زبون خوش نخوای بگی چه جوری می‌گی؟

رسول: [خودش را می‌خورد.] مسخره‌بازی در نیار، من اون‌جا حرف زدم، رو حرف من حساب کردن، آبرو و حیثیت من می‌ره... نکن این کارو ترنج.

ترنج: پاسپورتتو می‌خوای؟

رسول: آره.

ترنج: تصمیمتو گرفتی؟!

رسول: بله.

ترنج: بسیار خب... [ترنج بر می‌خیزد و خارج می‌شود. رسول روی صندلی می‌نشیند... ترنج وارد می‌شود... در دستش گذرنامه‌ای است.]

رسول: تو که گفتی دست من نیست...

[ترنج پاسپورت و شناسنامه رسول را روی میز می‌گذارد.]

ترنج: این پاسپورتت، این شناسنامه‌ات...

رسول: شناسنامه نمی‌خوام... کپی شو دارم.

ترنج: می‌خوای! شناسنامه می‌خوای!... قبلش می‌ریم محضر، جدا می‌شیم از هم، بعد هر جا دلت خواست برو... دیگه جلوتو نمی‌گیرم.

رسول: [بی اختیار می‌خندد.] الان محضر بسته‌اس... می‌ذاریم واسه فردا.

ترنج: من جدی دارم می‌گم.

رسول: [با خنده] منم جدی می‌گم.

ترنج: آقا رسول من نگرانتم.[ترنج خارج می شود.]

رسول: ببین ترنج من نمی‌دونم تو سرت چی می‌گذره! زندگی با یه خبرنگار یعنی زندگی با اتفاق... اتفاقای خوب و بد... تلخ و شیرین... امروزو تو این برهه شغل من

ایجاب می‌کنه چند وقتی برم مأموریت... منم جونمو دوست دارم، قرار نیست برم جونمو مفت ببازم... من حاضرم به تصادف و سرطان بمیرم ولی به دست اون آشغالای بی‌همه چیز نمیرم...[تلفن همراهش زنگ می خورد.] اینو کجای دلم بذارم؟ [تلفن همراه زنگ می خورد. لا جرم پس از لحظه‌ای جواب می‌دهد.] الو... سلام... کریمی جان زنگ می‌زنم... زنگ می‌زنم... [گوشی را قطع می‌کند.] کریمی بود... اگه تا فردا مدارکمو تحویل ندم سریع یکی دیگه رو جایگزین می‌کنه... چند تا از همکارای دیگه هم اعلام آمادگی کردن...

[ترنج که لباس بیرون پوشیده وارد صحنه می‌شود.]

رسول: کجا شال و کلاه کردی؟!

ترنج: حرف‌های من و شنیدی؟ تنهات می‌ذارم خوب فکراتو بکن.

رسول: من فکرامو کردم ترنج جان.

ترنج: پس چرا دیگه نظر منو می‌پرسی؟

رسول: من می‌خوام تو راضی باشی.

ترنج: منم فقط یه چیزی بهت بگم. نگرانی‌های منو بفهم رسول.

رسول: با هم حرف می‌زنیم.

ترنج: عزیز من چه حرفی؟! تو تصمیم خودتو گرفتی.

رسول: چرا منو درک نمی‌کنی؟

ترنج: مگه تو منو درک می‌کنی؟

رسول: آره.

ترنج: به خدا درک نمی‌کنی... خیلی خودخواهی رسول... تو می‌ری به کارت می‌رسی، من تو این خونه تنها یک ماه تمام باید تو حول و ولا زندگی کنم، مادرم بعد بیست و هفت سال هرروز صبح بلند می‌شه خونه رو تمیز می‌کنه، ناهار درست می‌کنه و منتظر می‌شینه تا مصطفی در بزنه و بیاد خونه... شما مردا هیچ وقت یه زنو نمی‌فهمید... بابام کم آورد ولی مادرم وایستاد و جنگید... مادرم بیست و هفت ساله داره با حرفای همه‌ی فامیل و دوست و آشنا می‌جنگه... همه اون‌هایی که از سر خیرخواهی می‌خوان این انتظارو از مادرم بگیرن... ولی مادر من، گل نسا داوودی به امید زنده‌اس... منتظر پسری که پشت سرش آب ریخت که برگرده و هیچ وقت برنگشت... واسه خونواده‌ی ما بسه... جلوتو نمی‌گیرم، دیگه جلوتو نمی‌گیرم، وقتی نگرانی‌های من از نظر تو لجبازی‌یه دیگه باید فاتحه‌ی این زندگی رو خوند... فقط اگه رفتنت تصمیم درستیه از خدا می‌خوام خودش به دلم بندازه. فکر کن رسول جان، منم فکرامو می‌کنم. [خارج می شود.]

[رسول سرخورده و مستأصل روی صندلی می‌نشیند... فقط با نگاهش رفتن ترنج را تماشا می‌کند... صدای رعد و برق به گوش

می‌رسد... رسول به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود... با استیصال فراوان گوشی موبایلش را بر می‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.]

رسول: الو... سلام کریمی جان... من، نمی‌تونم بیام مأموریت... ببخشید...[گوشی موبایل را قطع می کند و به روبرو نگاه می کند. چشم در چشم تماشاگر] با ترنج شش سال پیش ازدواج کردم، وقتی رفتم خواستگاری ، مادرش گفت ترنج باید اجازه بگیره... مرد خونه، برادرش مصطفی است، هنوزم تو تمام عکسای خانوادگی جای مصطفی رو خالی می‌کنه و اگه با دقت نگاه کنی همیشه یه جای خالی تو عکسای خانوادگی شون هست... برای مادر، مصطفی هنوز زنده‌اس... و یه جایی زیر آسمون خدا داره نفس می‌کشه، سخته متقاعد کردن ترنج برای رفتن به استقبال خطر... نمی‌دونم اگه جامون با هم عوض می‌شد من چی‌کار می‌کردم...

[تاریکی]

«پنجم»

[راننده در حالی که لنگی را دور گردنش انداخته و آچاری به دست دارد وارد می‌شود، زن جوان آرام و بی‌صدا نشسته.]

راننده: نه‌خیر... روشن نمی‌شه... تا همین دو ساعت پیش موتورش مثل ساعت کار می‌کرد... شانس شماست!

زن: خیره...!

راننده: خیر کجا بود... نیم ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه وسط این بر بیابون سگ صاحابشو نمی‌شناسه.

زن: درست می‌شه.

راننده: نه درست نمی‌شه... بنزین می‌خواد خواهرم. تا همین ده دقیقه پیش که راه افتادیم نصف باک بنزین داشتم ... بیست ساله تو جاده‌هام... از شمال تا جنوب، شرق تا غرب این مملکتو روندم و گشتم، می‌خوام بگم از این تصدیق دوزاری‌ها نیستم... به ماشین خیلی حساسم، تا ماشین سالم و روپا نباشه راهو نمی‌گیرم بیافتم تو جاده... قبلش روغن و آب و بنزینش رو چک می‌کنم. تو این بیست سال یه روز نشده تو جاده بمونم، زد و از بخت بد عهد

امروز و امشب مارو گذاشت .

زن: حکمتی داره...

راننده: حکمتش رو نمی دونم، فعلاً که مارو سفیل و سرگردون کرده... ببخشید خواهرم تورو خدا، شرمنده‌ی شما شدم...

زن: شما به من لطف کردید.

راننده: هوا کم کم داره سرد می‌شه... برو تو ماشین بشین بلکه یه کمکی چیزی پیدا بشه...

زن: از این جاده زیاد ماشین رد نمی‌شه.

راننده: پس این یعنی زرشک... می‌خوای برو بشین تو ماشین من برگردم قهوه‌خونه بلکه بشه کمکی بیارم.

زن: قهوه‌خونه الان بسته‌اس... اذان مغرب می‌بندن می‌رن...

راننده: من این جنازه رو چی‌کار کنم؟! شما رو چی؟! ای بابا... بخشکی شانس، من این جنازه رو باید تحویل بدم... فردا بعد اذون صبح کلی آدم منتظرن خاکش کنن... از شانس بد گوشی موبایلمم باطری تموم کرده... هیچی... این‌جاس که می‌گن سه پلشک آید... لا اله الا الله...

زن: تا امامزاده پیاده دو ساعت راهه... میتونیم تا قبل اذان برسیم.

راننده: چی؟! پیاده؟!

زن: بله.

راننده: چی می‌گی خواهر من... یه تابوت و یه جنازه‌اس... یه قدم دو قدم که نیست، سنگینه.

زن: دل بستگی به دنیا نداشته... سبک می‌ره.

راننده: نه اون قدری که من و شما بخواییم ببریمش...

زن: راهی نیست...

راننده: یعنی هیچ‌کس تو این جاده پیدا نمی‌شه؟! اینجا دیگه کجاس؟!

زن: می‌تونیم ببریمش.

راننده: وای چه گندی شد... دم اذان کلی نظامی و نماینده‌ی مجلس و استاندار و دهدار و آدم منتظر این بنده خدان.

زن: شما تصمیم بگیر، وسیله‌اش جور می‌شه...

راننده: اِی بابا... شمام که حرف خودتو می‌زنی خواهر من... می‌گم شما این‌جا بمونی نمی‌ترسی؟! من برم شاید کاری بتونم بکنم، بالاخره عقب‌تر یا جلوتر یکی پیدا می‌شه.

زن: نمی‌ترسم.

راننده: شبه... تنها... واقعاً نمی‌ترسی؟!

زن: [لبخندی می‌زند.] نه.

راننده: خیلی خب... برو تو ماشین شیشه‌ها رم بالا بکش، درم از تو قفل کن.

زن: کسی رو نمی‌تونید پیدا کنید.

راننده: شما هم که هی آیه یأس می‌خونی.

زن: پیاده هم می‌شه رفت.

راننده: برو... برو تو ماشین ببینم چه گلی می‌تونم به سرم بگیرم... از تو ماشین جم نخور...

زن: [سکوت]

راننده: می‌شنوی چی می‌گم؟

زن: [لبخند می‌زند.]

راننده: [نفس عمیقی می‌کشد.] من می‌رم.

زن: اسبابش جور می‌شه.

راننده: [بی‌اعتنا به حرف زن] مواظب باش... [خارج می‌شود.]

[زن نگاهش را به رفتن راننده می‌دوزد.]

[تاریکی]

«ششم»

[ساعتی بعد... همان‌جا. تابوتی که پرچم سه رنگ ایران روی آن است وسط صحنه است و زن بالای سر تابوت نشسته است. تابوت را روی دستانش می‌آورد.]

زن: وَلا تَحْسَبَنَّ الذّینَ قُتِلوُ فی سَبیلِ اللّٰه اَمْواتاً بَلْ اَحْیا عِندَ رَبّهِم یُرْزَقونْ... مادرم همیشه می‌گفت: تو این دنیا هر چیز و هر کسی یه آیته... آیت خدا... پس هم بنده‌های خدا و همه اشیاء آیت الله‌اند... آروم بخواب نشانه‌ی خدا...[زن سرش را روی تابوت می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد... راننده خسته و سرما زده از راه می‌رسد... نگاهی به تابوت و سپس به زن می‌اندازد.]

راننده: تو این‌جا چی‌کار می‌کنی... تابوتو چطوری آوردی بیرون؟

زن: کسی رو پیدا نکردین، نه؟

راننده: می‌گم تابوتو چه جوری آوردی بیرون؟! چرا این‌کارو کردی؟

زن: چیزی تا سحر نمونده.

راننده: اِی بابا... می‌فهمی من چی می‌گم خانوم؟

زن: [لبخند می زند]

راننده: اَی که هِی... من هر چی می‌گم شما لبخند می‌زنی...؟! چه غلطی کردم سوارت کردم... دخترجون این‌جا بیابونه... خطرناکه، صد جور جک و جونور داره... هزار تا آدم ناتو این ورا پیدا می‌شه... خون از دماغ شما بیاد من چه جوری جواب خونواده‌اتو بدم... چرا این‌طوری می‌کنی؟! با جنازه چی‌کار داشتی؟!

زن: این شهید فقط پیاده به منزل می‌رسه...

راننده: بسه خانوم... تو این سرمای وحشی استخونام داره می‌ترکه... با یه لاقبا و یه چادر یخ می‌زنی وسط این بیابون... می‌دونی اگه یه گرگی چیزی بهت حمله کنه چی می‌شه؟! لعنت بر شیطون...

زن: دیر می‌شه...

راننده: اصلاً تو کی هستی؟! تو خونواده نداری؟! این ساعت شب؟! اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم... تو این‌جا نبودی بالاخره یه ریختی، یه شکلی، یه خاکی به سرم می‌کردم... سی کیلومتر مثل اسب دویدم همش فکرم پیش شما بود مبادا بترسی... اتفاقی بیافته...

زن: گر نگه دار من آن است که من می‌دانم ... شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.

راننده: ولم کن بابا وسط این بیابون حافظ شیرازی هم شعرش نمی‌یاد! غزل تحویل من می‌دی؟!... خدایا داشتیم؟! این دیگه کی بود انداختی تو دامن ما؟! تف به این شانس... چی فکر می‌کردیم چی شد؟!

[عصبانی می‌رود و گوشه‌ای می‌نشیند... زن آرام بالای سرش می‌رود و می‌ایستد.]

زن: ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

راننده: [کمی آرام‌تر] خواهر من... دختر من، من واسه خودت می‌گم ...

زن: حلالم کنید.

راننده: الان من وسط این بیابون چی‌کار کنم؟

زن: وان یکاد بخونید... حتماً فرجی می‌شه.

راننده: من حوصله ندارم... شما بخون... [زیر لب] اینم گیر آورده مارو...

زن: [چشمانش را می‌بندد.] بسم الله الرحمن الرحیم ... وانِ یَکَادُ الذّینَ کَفَروُا...

[صدای رعد و برق شنیده می‌شود.]

راننده: زکی... وسط این بیابون فقط بارون و کم داشتیم... [به سمت راست نگاه می‌کند.] اون چیه؟! نور ماشینه؟! [خوشحال] نور ماشینه... [به سمت نور می‌رود.] کمک... کمک... [تاریکی لحظه‌ای... مرد روبرو را نگاه می‌کند.] آدم عجیبی بود اون

زن، چند لحظه از قرآن خوندنش نگذشته بود که سر وکله یه ماشین پیدا شد... اما عجیب‌تر از اون زن، زن و شوهری بودن که سوار ماشین بودن... اومده بودن برای تشییع یه شهید... زنه اسمش ترنج بود و مَرد رسول... اما عجیب‌تر از همه چیز رفتار اون زنه، ترنج بود... به محضی که شنید من تو ماشینم یه شهید دارم و قراره ببرمش به امامزاده، زد زیر گریه، خودشو انداخت رو تابوت و هی می‌گفت اومد خواهرت، برادر غریب در وطن... برادر بی‌سر غریب در وطن... به مادرت بگو من اومدم...

[تاریکی]

«هفتم»

[روبروی امامزاده...]

طاهر: [سرش را رو به آسمان گرفته] باهات دعوا دارم، بحث دارم،تو اون بالا، من این پائین، تو کریم، تو رحمان، تو رحیم، من ذلیل، ضعیف، تو خوب، من بد... جنگه، زن من کجای دنیای تورو اشغال کرده؟ جای کی رو تنگ کرده این‌جا، وسط کویر، کنج یه قبرستون سوت و کور... غیر این‌که صبح تا شب وقت گذاشت و سوزن زد کفن بنده‌های تورو دوخت... غیر اینه که من بنده‌ها تو غسل دادم و خاک کردم و همه‌اش سرم به خاک، دستم به تسبیح بود...؟ تو چه جور خدایی هستی؟! اون فقط بیست و پنج سالشه، تمام دنیاش این داهاته و این قبرستون و این امامزاده، دنیای رعنا خیلی کوچیکه، توی دنیای بزرگ تو براش جا نیست؟ [کمی آرام می‌شود.] بد بنده‌ای بودم؟ مال یتیم خوردم؟ دروغ گفتم؟ دزدی و هیزی کردم؟ حق النّاس کردم؟!

[رعنا آرام از پشت به طاهر نزدیک می‌شود.]

رعنا: مباحله می‌کنی؟

طاهر: معامله می‌کنم.

رعنا: من راضی‌ام.

طاهر: من ناراضی‌ام.

رعنا: بذار آروم برم.

طاهر: تو حق نداری بری! تو بی‌خود می‌کنی مفت جون بدی!

رعنا: بسه طاهر.

طاهر: بس نمی‌کنم.

رعنا: من عطای این دنیارو به لقاش بخشیدم.

طاهر: این دنیای زشتِ کثافت به تو چی بخشید؟

رعنا: خدا قهرش می‌گیره.

طاهر: گرفته...

رعنا: من تو این دنیا فقط یه آرزو دارم.

طاهر: می‌برمت کربلا.

رعنا: نمی‌تونم.

طاهر: باید بتونی.

رعنا: مادرم اومد به خوابم، دستشو دراز کرد که باهاش برم... جون تو تنم نیست، خالی خالی‌ام.

طاهر: تحمل کن، فقط یه هفته، می‌برمت کربلا بین‌الحرمین وامی‌ایستیم... عباسو به حسین و حسینو به مادرش

قسم می‌دم.

رعنا: (می زند زیر گریه) بسه طاهر، اگه شفای من تو موندن و زجر کشیدن و درده، نمی‌خوام... این زندگی اگه چند صباحی گشت و گذار و خور و خواب بود بسه... واسه من بسه.

طاهر: تو هنوز هیچ‌چی از زندگی ندیدی.

رعنا: من تورو دیدم.

طاهر: ولی من تازه فهمیدم که هنوز تورو ندیدم... تازه دارم می‌بینمت که داری می‌ری.

رعنا: من حرفی ندارم، شکایتی نکردم، گفت بیا، اومدم، گفت بلند شو، بلند شدم. گفت بشین، نشستم... حالام داره می‌گه بیا.

طاهر: چی بهم داده که حالا بخواد ازم بگیره... از وقتی یادمه و بچه بودم بابام مرده شور این قبرستون بود و میراثش واسه من شغل شریف مرده شوریه... دستام تاول زد از زخم کلنگ... تا کمر رفتم تو خاک و نون خوردم... این دنیا چی داشت که رو نکرده...

رعنا: یه شب تو تب و هذیون یکی صدام کرد، از قبرستون زدم بیرون و رفتم سر قنات، خدا داشت آب بیرون می‌کشید و پای درختا می‌ریخت، تشنه‌ام بود ،آب طلب کردم، کاسه آب زهرم شد، جیگرم سوخت، گرگرفتم، گفتم

آب خواستم چرا عطش دادی؟! گفت: ممات سهمته، چرا حیات خواستی...؟ زبونم بند اومد... یخ زدم، یه مشت خاک ریخت تو دستم... آروم شدم...

طاهر: بعد اون خواب مطمئن شدی که می‌میری؟!

رعنا: خواب نبود.

طاهر: من دارم لحظه لحظه آب شدنتو می‌بینم، تو منو حواله می‌دی به رویا و کابوس و خواب؟!

رعنا: تو فکر می‌کنی من خوشحالم؟! منم دوست دارم مثل همه آدم‌های دیگه صبح به صبح پنجره رو باز کنم و نفس بکشم، دعوا کنم، بجنگم واسه دنیا... واسه دو روز بیشتر بودن و بیشتر خوردن و خوابیدن... حسودیم می‌شه، به اونایی که می‌خندن و آرزو دارن واسه فردا و پس فرداشون... حسودیم می‌شه به هرکی که مثل من هر روز تو بدنش آتیش نیست و ذره ذره آب نمی‌شه، من صدای له و لورده شدن استخونامو می‌شنوم، صدای جلز و ولز شدن گوشتامو... من خیلی به مرگ نزدیکم طاهر... خیلی.

طاهر: من چیکار کنم بی تو...؟

رعنا: انتظار مرگ خیلی سخت تر از خود مرگه... من الان آرزومه که این انتظار تموم شه، چون طاقتم تموم شده... [رعنا می‌گرید.طاهر بلند می‌شود و چند قدم کلافه بر

می‌دارد.]

رعنا: طاهر!

طاهر: [بر می‌گردد... سکوت]

رعنا: من... می‌ترسم... نه از مردن... نه واسه خودم، واسه تو... واسه روزای بی‌من بودن... واسه شب‌های بی‌خوابیت... سیگار پشت سیگار...

طاهر: [سکوت]

رعنا: بالای قبرم یه درخت چنار بکار... می‌خوام پائیز به پائیز صدای له شدن برگ‌ها رو زیر پات بشنوم و خیالم راحت بشه که هنوز سرپایی، خم نشدی، نشکستی.

طاهر: می‌برمت کربلا.

رعنا: خسته‌ام، خوابم می‌یاد.

طاهر: [رو در روی تماشاگر] همیشه تو راهیم... همیشه انگار ذوق رفتن و رسیدن از خود رسیدن شیرین‌تره... اون‌قدر می‌دویم که پاهامون تاول می‌زنه و نفس‌مون به شماره می‌افته... وقتی می‌رسیم چیزی نمونده غیر از پاهای ناتوان و سینه‌ی پر درد و دستای خسته... اون‌قدر شهوت رفتن و شوق رسیدن داریم و فرصت نمی‌کنیم از سفر لذت ببریم... می‌رسیم و تازه می‌فهمیم دنیا فقط مدفن آرزوهامون بوده... آرزوهایی که همه شوق سفرمون و همه عشق نرسیدنامونه... همیشه دیر می‌رسیم... همیشه

انگار باید سوار قطار قبلی می‌شدیم....[صدای سوت قطاری از دوردست شنیده می‌شود.] کاش...!!!

«هشتم»

[ترنج و رسول زیر نور موضعی رودرروی یکدیگر]

رسول: ترنج!

ترنج: [سکوت]

رسول: من آدم خودخواهی نیستم، من لیاقت رفتن و برنگشتنو ندارم...

ترنج: چرا این حرف و می‌زنی؟!

رسول: به کریمی گفتم نمی‌یام.

ترنج: چرا؟!

رسول: نشستم و کلامو قاضی کردم... چرا می‌خوام برم...؟

ترنج: خب...

رسول: تو راست می‌گفتی.

ترنج: چیو؟!

رسول: شب به خیر...

[تاریکی]

[رعنا و طاهر رودرروی یکدیگر ایستاده اند.]

رعنا: طاهر.

طاهر: بله.

رعنا: منو ببر کربلا.

طاهر: می‌برم.

رعنا: من نمی‌خوام بمیرم.

طاهر: می‌برم.

رعنا: اگه تو راه مردم... برم گردون تو همین امامزاده... خاکم کن، پای آبراه کنار قبر همون دختر سادات...

طاهر: دوباره که از رفتن حرف می‌زنی!

رعنا: تشنه‌امه.

طاهر: برات آب می‌یارم.

رعنا: خوابم می‌یاد.

طاهر: رخت خوابتو آماده می‌کنم.

رعنا: می‌خوام نماز بخونم.

[تاریکی]

[راننده و زن رودرروی یکدیگر ایستاده‌اند.]

راننده: شما چقدر مستجاب‌الدعوه هستی... هنوز دعات تموم نشده، کمک رسید.

زن: وان یکاد بخوانید و در فراز کنید.

راننده: واقعاً چطور تکی این تابوتو بیرون آوردی؟

زن: سبک بود.

راننده: تو چقدر می‌فهمی ...!

زن: گفتم که اسبابش جور می‌شه...

راننده: اسمت چیه؟!

زن: زینب‌السّادات حسینی.

راننده: به به... چه اسم و فامیلی.

زن: [لبخندی می‌زند.] راه بیافتید.

[تاریکی]

«نهم»

[رعنا و ترنج گوشه‌ای از صحنه خوابیده‌اند... زن هم گوشه‌ای دیگر پشت به صحنه ایستاده... ناگهان رعنا و ترنج از خواب می‌پرند.]

رعنا: من خواب دیدم... بین اذان صبح و فلق بود که فلق خوندم و عاشق شدم... میون خواب و بیدار... دست و رو شسته و دست از دنیا شسته. وضو گرفته پای سجاده خوابم برد... خواب بودم یا بیدار نمی‌دونم... رویای صادق بود که صادق شدم به صدق و عالم به خفیات... سلام دادم و مسلم شدم، تسلیم... گفتن حالا ببین، دیدم... یه خانمی بود... معجر خاک آلوده به سر... یادم افتاد به اسیری خواهر...

ترنج: بین اذان صبح و طلوع آفتاب بود که از خواب پریدم... من خواب دیدم... برادرم مصطفی با همون لباس و همون لبخند... لباس خاکی به تن دور از وطن... یادم افتاد به غربت برادر... نزدیک شد... ضربان قلبم به شماره افتاد، بین هر نفسم انگار یه قرن می‌گذشت، من پریشون و اون

شانه به دست...

رعنا: نزدیک شد، ضربان قلبم به شماره افتاد... دستم رو گرفت و دنیام عوض شد،گفت: عزیزترین چیزت چیه؟ گفتم: جونم... گفت: اگه بخوان می‌دی؟! موندم... زبونم قفل شد... دوباره پرسید... گفتم: دست من نیست، امانت داده و بخواد می‌گیره... اشاره کرد به خلعت... به خلعت و تربت، گفت: این عزیز که دست توئه... اگه بخوان می‌دی؟! گفتم: لباس آخرتمه... دوباره پرسید...

ترنج: گفت: به مادر بگو گریه و مویه بسه... بهش بگو سلام بده، تسلیم بشه، مسلم که بشه گم شده‌اش پیدا می‌شه، سرمو گذاشت رو پاهاش... زلفمو شونه کرد، پریشونی‌هام تموم شد... غم تو چشماش خونه کرد، بی‌قراری‌هام شروع شد... گفت: بلند شو، باید بری سفر... گفتم: کجا؟... گفت: زیارت.

رعنا: گفت: براتون یه مهمون می‌رسه، بوی یاس که به مشامت رسید بدون که شفیع‌اش مادرمه... تازه فهمیدم کیه اون خانوم... اشک حجاب شد، گفت این عزیز ما تو غربت شهد نوشید و شاهد شد، به سر رفت و بی‌سر برگشت، برای دفاع از حرم عمه‌اش سر داده... مادرم سلام رسوند و گفت بهت بگم بهترین لباستو بهش ببخش و پای آب همون‌جا که می‌دونی خاکش کن.

ترنج: گفت: یه جوون ساداتی می‌یاد... خواهر نداره، باش و براش خواهری کن... پدر و مادر نداره، باش و تشییعش کن... مبادا که غریب دفن بشه، مبادا که گریه کن نداشته باشه، گفتم: کیه؟ گفت: نظر کرده‌اس... مهمون امامزاده، پرسیدم کی؟ کجا؟! گفت: اذون صبح فردا... هر جا که دلت لرزید... پای آب.

رعنا: گفت: خلعت و تربت رو بهش ببخش و شفاعت ما رو بخر...گفتم: می‌خوام اگر عمری باشه اربعین برم کربلا... گفت: کربلا همین جاست، مبادا بری و برادر کوچک ما غریب بمونه... اینو گفت و رفت.

ترنج: گفتم: یه نشونی بده... گفت: امامزاده... گفتم: کجا؟... گفت: ببین و به خاطر بسپار ... دستمو گرفت و برد ... یه امامزاده قدیمی ... با گنبد سبز . منار کاهگل و ضریح چوبی ، دستم که رسید به ضریح از خواب پریدم ...

زن: مهمون دارم... قراره همسایه‌ام شه... [بو می‌کشد.] چه بوی یاسی می‌یاد... می‌رم به استقبالش با بوی گلاب و عطر یاس...

«دهم»

[همه در صحنه ایستاده‌اند در موقعیتی. نور می‌آید.]

راننده: فکر می‌کردم این‌جا خیلی شلوغ‌تر از این حرفا باشه.

رسول: شاید بعدها شلوغ بشه.

راننده: قبرش خیلی عمیق نیست.

طاهر: تو یک ساعت کندمش، به محض این‌که تموم شد شما رسیدید.

راننده: فکر می‌کردم خیلی قبل‌تر باید آماده می‌شد.

طاهر: من تازه فهمیدم.

راننده: چطور؟!

رعنا: من تازه دیشب خواب دیدم.

ترنج: عجیبه، خواب منو این خانم خیلی به هم شبیه.

راننده: به من گفتن کلی آدم قراره این‌جا باشن.

رسول: فعلا که فقط مائیم...شاید باورتون نشه، تمام این راه رو با دل ترنج اومدیم...نه آدرسی در کار بود و نه نشونی...

رعنا: اون خانم تو خواب بهم گفت این‌جا خاکش کنیم...

روبروی امامزاده، پای آبراه... داستان‌ها داره این آبراه... هیچ کس واقعاً نمی‌دونه این آب از کجا می‌یاد و به کجا می‌ره.

طاهر: می‌گن سرچشمه‌ی این آب از زیر مقبره‌ی این امامزاده‌اس.

راننده: آره اون خانومه بهم گفت... هم ولایتی تونه... اگه اون نبود آدرس این‌جا رو پیدا نمی‌کردم.

رسول: من فکر کردم شما مسیر رو بلدی.

راننده: من پشت سر اون خانم می‌رفتم.

ترنج: ولی شما به ما می‌گفتید از کجا بریم.

راننده: اون خانم جوون راهو نشون داد.

ترنج: کدوم خانوم؟!

راننده: همون که جلوی ماشین شما حرکت می‌کرد.

رسول: جلوی ماشین من؟!

راننده: آره.

رسول: من کسی‌و جلوی ماشین ندیدم.

راننده: [تعجب] اون خانم چادر سیاه!

ترنج: منم کسی رو جلوی ماشین ندیدم.

راننده: چی میگید؟... تا همین جلو در امامزاده با ما بود... رفت تو امامزاده زیارت کنه.

رعنا: در امامزاده قفله.

راننده: خودم دیدم رفت تو امامزاده.

ترنج: چیزی به اذان نمونده.

طاهر: قبر آماده‌اس.

رعنا: خلعت هم آماده و تربت.

راننده: اون خانوم؟!

[صدای اذان از دوردست شنیده می‌شود.]

طاهر: الان سید عیسی می‌رسه... می‌خواد بهش نماز بخونه و تلقینش بده.

رسول: نباید منتظر شیم باقی هم بیان؟

ترنج: اگر باقی در کار بود تا حالا اومده بودن.

[نور می رود. نور می آید. تابوتی منقش به پرچم روی زمین است و زنان سر به تابوت دارند و مردان به ادب ایستاده‌اند.]

[تاریکی]

«یازدهم»

راننده: نمی دونم چی شد، تموم شدن بنزین ماشین، خالی شدن باطری تلفنم... پیدا شدن سر و کله اون خانوم. از دیشب همه چیز یه جوری عجیبه... اینکه فکر می‌کنی چند صد نفر قراره بیان پیشواز این شهید و بعد می‌بینی فقط چهار نفر منتظرن... اول بهت می‌گن این شهید قراره تو امامزاده‌ای دفن بشه که نسبش می‌رسه به امام رضا... بعد می‌یای می‌فهمی نسبش می‌ره به حضرت عباس...

طاهر: طاهر: البته این اطراف یه امامزاده‌ای هست که نسبش می‌رسه به امام رضا... ولی این‌جا نیست، تو روستای احمدآباده.

راننده: مگه اینجا روستای احمدآباد نیست؟!

طاهر: نه... احمد آباد تا این‌جا سی کیلومتر فاصله داره.

راننده: اِی وای... اِی وای... [بر سرش می‌کوبد.] اِی وای...

رسول: چی شد آقا ...؟!

راننده: اشتباهی آوردم این‌جا... باید می‌رفتم احمدآباد. [همه به

هم نگاه می‌کنند.] من پشت سر اون خانوم اومدم این‌جا.

رسول: باور کن من هیچ زنی ندیدم.

راننده: اون‌جا کلی آدم منتظر این شهیدن.

ترنج: این‌جا هم ما منتظرش بودیم.

رعنا: اون باید این‌جا دفن می‌شد... روبروی حرم ابن عباس و کنار قبر خواهر ساداتش زینب السّادات حسینی.

راننده: [ناگهان] کی؟!

رعنا: اون دختر جوون... چند سال پیش چند کیلومتر اون‌ورتر روبروی قهوه‌خونه‌ی بین راهی یه ماشین بهش می‌زنه و فرار می‌کنه.

راننده: [زانو می زند و می‌افتد.]

رسول: اینم قبر برادرت... هر وقت دلت هوای مصطفی رو کرد بیا این‌جا.

طاهر: خلعت و تربت حسین سهم کسی شد که از حرم خواهر حسین دفاع کرد.

ترنج: شهادتت مبارک برادر کوچک غریب در وطن.

رعنا: برادر کوچک بی سرِ غریبِ در وطن.

[همه خارج می‌شوند... فقط راننده باقی می‌ماند که زانو زده و هق هق گریه سر داده... کمی بعد زن جوان با چادر سیاه و روسری سرخش از راه می‌رسد... بالای سر قبر شهید می‌رود... پارچه‌ی سبزی را روی قبر شهید می‌گذارد.]

زن: خوش اومدی برادر...